

مرید معمار

الیف شفق



ترجمہ دکتر علی سلامی

مرید معمار

درباره کتاب

الیف شفق، نویسنده پرآوازه ترکیه، در «مرید معمار» داستانی حماسی و عاشقانه می‌آفریند که حدود یک قرن از دوران امپراتوری عثمانی را در برمی‌گیرد. پسرکی دوازده‌ساله به نام جهان به عنوان رام‌کننده فیل وارد باغ وحش سلطنتی می‌شود و در کنار ماجراهایی که دارد، موفق می‌شود به عنوان شاگرد در کنار استاد سینان، معمار بزرگ دربار عثمانی، مشغول به کار شود و در ساخت برخی از باشکوه‌ترین بناهای تاریخ سهیم گردد. «مرید معمار» داستانی است فراموش‌نشدنی و سرشار از خلاقیت هنرمندانه و تقابل بین علم و بنیادگرایی. داستانی مملو از شخصیت‌های پویا، ماجراهای رازآلود و رگه‌هایی قوی از عشق و سرمستی که در گوشه و کنار داستان خودنمایی می‌کند.

درباره نویسنده

الیف شفق پرفروش‌ترین نویسنده ترکیه و یکی از پرفروش‌ترین نویسندگان جهان است. او به زبان ترکی و انگلیسی می‌نویسد و تاکنون ده رمان از او منتشر شده است که در میان آن‌ها «چهل‌ویک قانون عشق»، «مرید معمار» و «حرامزاده استانبول» از همه پرفروش‌ترند. شفق در دانشگاه‌های مختلف ترکیه، آمریکا و انگلستان تدریس کرده است. در سال ۲۰۱۰ شفق نشان شوالیه ادبیات هنر و ادبیات فرانسه را دریافت کرد. آثار شفق به بیش از چهل زبان ترجمه شده است. شفق هم‌اکنون در لندن زندگی می‌کند.

درباره مترجم

علی سلامی استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه تهران است. او نویسنده کتاب «شکسپیر و خواننده» (شیکاگو ۲۰۱۳) و ویراستار دو کتاب «شکسپیر بنیادگرا» (نیوکاسل ۲۰۱۶) و «شکسپیر و فرهنگ» (نیوکاسل ۲۰۱۶) است. منتخبی از اشعار فروغ فرخزاد، فریدون مشیری، سیمین بهبهانی، حافظ، خیام و سهراب سپهری به زبان انگلیسی در شش مجلد از سلامی منتشر شده است. ترجمه سلامی از قرآن کریم به زبان انگلیسی در سال ۲۰۱۶ در آمریکا منتشر شده است.



مرید معمار

الیف شفق

ترجمہ دکترا علی سلامی



شفق، الیف، ۱۹۷۱-م. Shafak, Elif
مرید معمار/الیف شفق: ترجمه علی سلامی؛ ویراستار: مهدی سجودی مقدم.
تهران: مهراندیش، ۱۳۹۶.

۹۷۸-۶۰۰-۶۳۹۵-۲۹۰۶

.The architect's apprentice, 2015

سلامی، علی، ۱۳۴۶ - Salami, Ali

سجودی مقدم، مهدی، ۱۳۴۰ - ویراستار

۹۸۱۴۷۴۹ ۸۱۳/۶ PS۳۶۱۱۳ ۷۴۴۱۳۹۶



در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «ن» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به جای ویرگول نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندن درست متن فارسی را نیز برطرف می‌کند.



مرید معمار

الیف شفق.

ترجمه دکتر علی سلامی.

ویراستار: مهدی سجودی مقدم.

صفحه آرای: مهراندیش. چاپ: اول، تهران، ۱۳۹۶.

چاپ: هنگام. ۵۰۰ نسخه. شماره نشر: ۱۲۵-۱۷۰.

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان. شابک: ۶-۲۹-۶۳۹۵-۶۰۰-۹۷۸.



هرگونه خلاصه‌نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است.

انتشارات مهراندیش

خیابان ابوریحان، نرسیده به خیابان جمهوری، کوچه رازی، پست‌مینا، شماره ۴.

تلفن: ۶۶۴۸۹۳۶۵ - ۰۲۱ ۹۱۹۷۲۸۱۱۶۹ ۰۹۱۲۵۵۹۱۶۰۲

www.mehrandishbooks.com mehrandishpub@gmail.com

@mehrandishbooks www.ketab.ir/mehrandishbooks



فهرست

۷	مقدمه مترجم
۴۱	پیش از استاد
۱۲۳	استاد
۲۴۵	گنبد
۴۳۳	بعد از استاد

مقدمه مترجم

الیف بیلگین^۱ با نام مستعار الیف شفق^۲ در ۲۵ اکتبر ۱۹۷۱ در شهر استراسبورگ فرانسه دیده به جهان گشود. پدرش نوری بیلگین^۳ فیلسوف ترک و مادرش شفق آتایمان^۴ بود که بعداً دیپلمات شد. بعد از جدایی پدر و مادرش 'الیف توسط مادرش پرورش یافت. الیف از نام مادرش به عنوان نام خانوادگی استفاده کرد و نام مستعار الیف شفق را برگزید. او معتقد است بزرگ نشدن در یک خانواده مردسالار تأثیر زیادی روی نوشته‌هایش گذاشت.

شفق دوران نوجوانی را در مادرید و عمان گذراند و بعد به ترکیه بازگشت. در بسیاری از شهرهای جهان زندگی کرده است - بوستون، میشیگان، آریزونا، استانبول و لندن، و نوشته‌هایش تا حد زیادی متأثر از این شیوه زندگی است. او نه تنها خود را به عنوان فردی می بیند که از کشوری به کشوری دیگر و از شهری به شهری دیگر سفر می کند، بلکه از زبانی به زبانی دیگر نیز در سفر است. حتی وقتی به زبان مادری اش می نویسد، با لغات زبان های دیگر بازی می کند و از آن ها در نوشته هایش استفاده می برد. با این حال علاقه زیادی به استانبول دارد که نقش مهمی در رمان های او ایفا می کند. در نتیجه حسی از چند فرهنگی و جهان شهری در زندگی و آثار او دیده می شود.

1. Elif Bilgin.

2. Elif Şafak.

3. Nuri Bilgin.

4. Şafak Atayman.

شفق را محبوب‌ترین نویسنده زن ترکیه نامیده‌اند. وی تاکنون ۱۵ کتاب منتشر کرده که ۱۰ عنوان از آن‌ها رمان است. شفق به زبان انگلیسی و ترکی می‌نویسد. سنت‌های قصه‌گویی شرق و غرب را در هم می‌آمیزد و در اغلب داستان‌هایش به زنان، اقلیت‌ها، مهاجرها، فرهنگ‌های فرعی و جوانان می‌پردازد. در نوشته‌هایش از فرهنگ‌ها و سنت‌های ادبی مختلف بهره می‌گیرد و به مضامینی از قبیل تاریخ، فلسفه، عرفان، فرهنگ عامه و سیاست فرهنگی می‌پردازد. شفق همچنین از طنز سیاه استفاده می‌کند. او در سال ۲۰۱۰ نشان شوالیه ادبیات هنر و ادبیات فرانسه را دریافت کرد.

شفق اغلب آثارش را در کافه‌های شلوغ، رستوران‌ها، فرودگاه‌ها، ایستگاه‌های مترو و قطار و به‌ویژه نان‌پزی در میان بوی نان تازه می‌نویسد و گاهی نیز در خانه به نوشتن می‌پردازد. هر جا فرصت پیدا کند، می‌نویسد، به شرط آنکه سکوتی وجود نداشته باشد. شفق سکوت را دوست ندارد.

از میان شخصیت‌های داستانی به ارلاندو^۱ در رمانی به همین نام اثر ویرجینیا ولف^۲ علاقه‌مند است، به‌ویژه وقتی ارلاندو از قسطنطنیه می‌گریزد و در میان کولی‌ها زندگی می‌کند.

از میان شخصیت‌های دنیا برای ماندلا به‌عنوان یک شخصیت سیاسی و برای مولانا جلال‌الدین رومی به‌عنوان یک عارف ارجح و قرب زیادی قائل است. تأثیر تفکرات مولانا در آثارش کاملاً مشهود است.

اولین رمانش را تحت عنوان «پنهان»^۳ در سال ۱۹۹۴ نوشت و در سال ۱۹۹۸ موفق به دریافت جایزه رومی برای بهترین ادبیات عرفانی در ترکیه شد. در آثارش از فرهنگ‌های متنوع استفاده می‌کند و می‌کوشد مرزهای فرهنگی را در هم بشکند. در رمان «حرامزاده استانبول»^۴ روایتی از کشتار ارامنه ارائه

1. Orlando.

2. Virginia Woolf.

3. Pinhan.

4. The Bastard of Istanbul.

می‌دهد که به دلیل نوشتن این رمان در سال ۲۰۰۶ از سوی مقامات ترکیه به دادگاه فراخوانده شد، اما تبرئه گردید.

شفق علاوه بر نوشتن رمان 'یک مفسر سیاسی و سخنران نیز هست. نوشته‌های او در روزنامه‌های معتبری مثل گاردین، نیویورک تایمز و ایندپندنت منتشر شده است. شفق در دانشگاه‌های ترکیه، انگلستان، و آمریکا تدریس کرده و ترانه‌سرایی نیز می‌کند.

به اعتقاد او در ترکیه کسی در مورد جنسیت یک نویسنده مرد نمی‌نویسد. او را یک رمان‌نویس می‌دانند. اما وقتی منتقدان درباره‌ی یک نویسنده زن می‌نویسند، زبانی که به کار می‌بندند، اصولاً با زبانی که درباره‌ی یک نویسنده مرد می‌نویسند، بسیار متفاوت است. در جامعه ترکیه به نویسنده زن به دیده تحقیر می‌نگرند و بسیار ظریف و نظام‌مند سعی می‌کنند جایگاه او را در جامعه و محدودیت‌هایش را به او گوشزد کنند. به‌ویژه، رمان به‌عنوان یک ژانر ادبی، یک اثر روشنفکرانه محسوب می‌شود و زنان تا زمانی که به سن پیری برسند، به‌عنوان روشنفکر محسوب نمی‌شوند.

شفق اعتقاد دارد که افراط‌گرایی در یک جا به افراط‌گرایی در جاهای دیگر منجر می‌شود. از ملی‌گرایی افراطی و تعصب دینی انتقاد می‌کند و هر دو را مبتنی بر یکجانبه‌نگری و عدم بردباری می‌داند. همان‌طور که صوفیان سال‌ها پیش گفته‌اند، همه ما در مقام انسان با یکدیگر در ارتباطیم. اما افرادی وجود دارند که به گسترش افراط‌گرایی در خاورمیانه و ایجاد اسلام‌هراسی در غرب دامن می‌زنند. این یک دور باطل است. باید این دور باطلِ نفرت، دشمنی و دوگانگی را درهم شکنیم. لازم است روایتی بیابیم که مبتنی بر کثرت‌گرایی، شفقتِ هوشمندانه و انسان‌مداری خلاق باشد.

شفق داستان‌نویسی است با پشتوانه دانشگاهی چندرشته‌ای. او دانش‌آموخته روابط بین‌الملل است، مدرک کارشناسی ارشد در مطالعات زنان و جنسیت دارد و مدرک دکترای تخصصی در علوم سیاسی دارد. از این‌رو بسیاری

از این مضامین در آثارش راه می‌یابند. انسانی کنجکاو و علاقه‌مند به خواندن است. باور دارد که انسان 'عالمِ صغیرِ این جهان است و همان‌گونه که جهان دائماً وسعت می‌یابد، انسان نیز باید دانش و ذهن خود را وسعت بخشد.

او مفهوم جهان‌شهری را باور دارد و اعتقاد دارد که در این زندگی، اگر قرار است هر چیزی را بیاموزیم، باید از کسانی یاد بگیریم که با ما فرق می‌کنند. تنوع یک موهبت است، یک نوع زیبایی است.

به اعتقاد او در هنر داستان‌نویسی «ما» و «آنها» وجود ندارد. فقط انسان‌هایی وجود دارند که شادی‌ها و اندوه‌های مشابه دارند و همچنین کابوس‌ها و رؤیاهای مشابه. قصه می‌تواند شکافِ فکری و فرهنگی را از میان بردارد.

از نویسندگان موردعلاقه‌اش می‌توان از تی. اس. الیوت، امیلی برونته، کامو، پروست، شکسپیر، سروانتس و مری شلی نام برد.

در رمان‌های شفق 'قهرمان به معنی قراردادی آن وجود ندارد. در آثارش نمی‌توان شخصیت‌هایی را پیدا کرد که کاملاً خوب یا کاملاً بد باشند. در هر یک 'درجه‌ای از خوبی و درجه‌ای از بدی در نظر می‌گیرد. همه‌چیز نسبی است و برای درک این پیچیدگی باید به سفری درونی دست زد. هر انسانی تصویری از صداها متضاد است. این است دیالکتیکِ زندگی.

عرفان را به صورت جویبار، رود و آبراهی می‌بیند که همه در آن در یک مسیر مشخص حرکت می‌کنند، به سوی اقیانوس. در رمان «چهل قانون عشق»^۱ عرفان به عنوان یک سری اطلاعات نظری ارائه نمی‌شود. داستانی زنده و پویاست. به عبارتی در این کتاب شفق نشان می‌دهد که عرفان برای انسان معاصر چه کار می‌تواند انجام دهد. این کتاب نشان می‌دهد که امروز فلسفه مولانا جلال‌الدین برای تمام انسان‌ها بسیار مفید و سازنده است.

در رمان چندلایه «مرید معمار» معماری به عنوان مضمونی قدرتمند

۱. این کتاب با نام «ملت عشق» توسط انتشارات ققنوس به چاپ رسیده است.

است که جزئیات و طرح‌های باشکوهی را ارائه می‌دهد. گنبد آسمان 'معماری باشکوه خداوند است و اوست معمار یگانه جهان هستی.

جهان، شخصیت اصلی رمان «مرید معمار»، برخلاف طبیعت سلامت و درست خویش در مسیری قرار می‌گیرد که با دروغ و ناراستی آغاز می‌شود و به ناچار هم ادامه می‌یابد. به همراه فیلش چوتا سر از قصر پادشاه عثمانی، سلطان سلیمان، درمی‌آورد، فیلبان قصر می‌شود، هر بار که فرصتی نصیبش می‌شود، به خواست ناخدایی فریبکار و زورگو و از ترس او دست به دزدی می‌زند و در این میان نیز راهی را با مهری ماه، دختر مهربان و زیبای سلطان، آغاز می‌کند. جهان که در دنیایی از فریب و دسیسه گرفتار شده، گاهی احساس می‌کند که تمام زندگی تنها یک نمایش است که همه به نوعی در آن می‌خرامند و نقشی ایفا می‌کنند. اما در این شبکه عظیم دروغ و تزویر پیوسته پوینده حقیقت است و همواره به دنبال دانش عینی و استوار و موهبت شفابخش عشق راستین است. در این مکاشفه 'از حمایت سینان، معمار بزرگ دربار، برخوردار می‌شود. سینان جهان را زیر پروبال خود می‌گیرد، چون در وجود او شاگردی مستعد و جانشینی توانا می‌یابد؛ از طرفی امیدوار است او را از ضعف‌های شخصیتی‌اش که ممکن است او را به پرتگاه نابودی بکشانند، نجات دهد. سینان با شکیبایی، طی سالیان، به جهان و سه شاگرد دیگرش، ارزش هنر را به مثابه هنر می‌آموزد و همچنین به عنوان وسیله‌ای برای گذشتن از اختلافات فرهنگی و کشف ارزش واقعی خویشتن. هم‌زمان 'جهان در نگه‌داری از چوتا معنا و آرامش می‌یابد، فیلی که از خردی خاموش و طبیعی برخوردار است.

اما آرامش و هماهنگی در دنیای جهان شناور است. بنیادگرایان دینی می‌گویند علم و بلندپروازی سینان موهن است. زلزله، طاعون و جنگ نیز از بیرون 'سینان و شاگردهایش را تهدید می‌کند. این معمارها از درون با نفرت‌های نهانی و رازهای مگوی خود از هم جدا می‌افتند. شاید بدتر از همه سلاطینی هستند که قدرت مطلق و کبر زیاد 'آنها را به فساد کشانده و دائماً سد راه

سینان و هنر معماری او می‌شوند. جهان و همکارانش می‌کوشند سخت تلاش کنند و در فضایی آکنده از بیداد و استبداد نفس‌گیر دوام بیاورند.

سینان، معمار بزرگ دربار، به مریدانش می‌آموزد که در درون و بیرون هماهنگی و تعادل بیافرینند، به آن‌ها می‌آموزد که چگونه هر بخش با کل پیوند می‌یابد و اینکه چطور باید خود را دوباره و دوباره از میان ویرانه‌ها بازسازی کنند.

جهان می‌آموزد که خراب کردن یک پل از ساختن آن راحت‌تر است؛ آفریدن 'زمان، مهارت و شکیبایی می‌طلبد. خراب کردن پل از نظر استعاری به خراب کردن پل میان فرهنگ‌ها و طبقات اجتماعی اشاره دارد. شفق نشان می‌دهد که چگونه نفرت و حسادت دو نیروی ویرانگرند و چگونه عشق می‌تواند دنیا را از نو بسازد.

در این رمان 'خداوند به عنوان معمار ترسیم می‌شود. مسلمانان، مسیحیان، یهودیان، زرتشتی‌ها و مردم با اعتقادات مختلف زیر یک گنبد نامرئی زندگی می‌کنند. برای چشمی که بتواند ببیند، معماری در همه جا وجود دارد.

سینان می‌گوید: «معماری آینه‌ای است که هماهنگی و توازن موجود در دنیا را نشان می‌دهد. معماری گفتگو با خداوند عالم است.»

الیف شفق همواره به مکاشفه در نظریه «دیگری» می‌پردازد و اینکه طردشدگان و بیگانگان چه سرنوشتی پیدا می‌کنند، و با طردشدگان و بیگانگان دیگر دوستی می‌کنند و یکدیگر را می‌فهمند. برای او این گونه شخصیت‌ها، که به دلیلی به حاشیه رانده شده‌اند، به یک زبان صحبت می‌کنند، هر چند از فرهنگ‌های مختلفی می‌آیند. گاهی حتی یک حیوان 'بهترین دوست انسان و مونس تنهایی‌های او می‌شود.

تأثیر هزارویک‌شب در سراسر این رمان مشهود است. جهان، مثل شهرزاد، توجه شاهزاده خانم، مهری‌ماه زیبا را، با گفتن داستان‌هایی جذاب جلب می‌کند و باعث می‌شود شاهزاده خانم دائماً نزد او بیاید. در این رمان چندلایه

داستان‌های فراوانی از قتل، تکبر، عشق و آزار با شخصیت‌های گیرا از گوشه و کنار دنیا وجود دارد.

«مرید معمار» داستان شاگرد معماری است که در وجود استاد خویش عشقی جاودانه به جوهر زندگی، زیبایی‌های آفرینش، فضائل انسانی، هنر و شوق تمام‌نشدنی ساختن و بنا کردن را می‌یابد و خود نیز به تدریج از پرتگاه‌هایی که به کمین آدمیت آدمی نشسته‌اند، می‌گریزد، و معمار عاشق پیشه‌ای می‌شود که با آهنگ موزون آفرینش هم‌آوا می‌گردد و آرامش راستین و بی‌بدیل زندگی را در عشق و زیبایی می‌جوید.

علی سلامی

مرداد ۱۳۹۶



از میان تمام انسان‌هایی که خداوند آفرید و شیطان به گمراهی کشید، تنها عده کمی به مرکز جهان هستی پی برده‌اند - در آنجا نه خیر و شری وجود دارد، نه گذشته و آینده‌ای، نه من و تویی، نه جنگ و دلیلی برای جنگ، بلکه تنها دریایی بیکران از آرامش است. آنچه آن‌ها در آنجا یافتند، چنان زیبا بود که قدرتِ سخن گفتن را از دست دادند.

فرشتگان بر آن‌ها دل سوزاندند و دو انتخاب پیش روی آن‌ها قرار دادند: اگر می‌خواستند دوباره به قدرتِ کلام دست یابند، باید هر آنچه دیده بودند را به فراموشی بسپارند، هرچند حسی از فقدان در ژرفنای دل‌هایشان باقی می‌ماند. اما اگر ترجیح می‌دادند آن زیبایی را به یاد داشته باشند، ذهنشان چنان آشفته می‌شد که دیگر قادر نبودند حقیقت را از سراب تمیز دهند. از این‌رو عده کمی بازگشتند از آن مکان رازآلود - که بر هیچ نقشه‌ای نشانی از آن نیست - با حسی از اشتیاق برای چیزی که نمی‌دانستند چیست، یا با هزاران پرسش برای پرسیدن. آن‌هایی که مشتاق تکامل بودند «عاشق» و آنانی که مشتاق دانستن بودند «سالک» نامیده شدند.

این است آنچه استاد سینان همیشه به چهار نفر ما، یعنی شاگردانش، می‌گفت. به دقت به ما می‌نگریست، سرش را به سمتی کج می‌کرد، گویی سعی داشت چیزی را از میانِ روح ما ببیند. می‌دانستم که متکبر بودم و تکبر برای پسر ساده‌ای مثل من مناسب نبود، اما هر وقت که استادم این داستان

را روایت می کرد، باور داشتیم که منظورش از گفتن این سخنان 'من بودم. نگاه خیره اش برای لحظه ای به صورت ممتد بر چهره ام می ماند، گویی انتظار چیزی را از من داشت. نگاهم را می دزدیدم، می ترسیدم او را مأیوس کنم، از چیزی می ترسیدم که نمی توانستم به او بدهم - هرچند هیچ گاه نفهمیدم آن چه بود. نمی دانم در چشمان من چه می دید. آیا پیش بینی کرده بود که من در آموختن از همه سر خواهم بود و یا اینکه به خاطر ساده لوحی و دست و پاچلفتی بودن در عشق ناکام خواهم ماند؟

کاش می توانستم به عقب بنگرم و بگویم که همان قدر که عاشق آموختن شده ام، آموخته ام که عاشق باشم. اما اگر دروغ بگویم، فردا دیگی جوشان در دوزخ در انتظار من خواهد بود، و چه کسی می تواند به من اطمینان دهد که فردا هم اکنون در آستانه خانه من نیست، و اینکه من مانند درخت بلوط کهن سالی هستم که هنوز در آغوش خاک خوابیده ام؟

ما شش نفر بودیم: استاد، شاگردانش و فیلی سفید. همه چیز را باهم می ساختیم. مسجد، پل، مدرسه، کاروانسرا، خانه های خیریه، آبگذر... از آن زمان آن قدر گذشته که ذهنم حتی سخت ترین چهره ها را نرم می کند و خاطرات را در دِردی زلال ذوب می سازد. آشکالی که در سرم شناورند، هرگاه به آن روزها می اندیشم، دوباره به ذهنم باز می گردند تا راحت تر بتوانم گناه فراموش کردن آن چهره ها را تحمل کنم. اما هنوز وعده هایمان را به یاد دارم که نتوانستیم به آن ها وفا کنیم، به هیچ یک از آن ها. عجیب است که چگونه چهره هایی چنان پایدار و پیدا محو می شوند، در حالی که کلمات برآمده از نفس باقی می ماند.

آن ها دور شده اند. یک به یک. شگفت است که آن ها از میان رفتند و من تا این حد پیر و نزار شده ام و هنوز زنده ام و بر این امر فقط خدا عالم است و بس. هر روز به استانبول فکر می کنم. حالا مردم حتماً در حیاط مساجد قدم می زنند، بی آنکه بدانند، بی آنکه ببینند. آن ها تصور می کنند ساختمان های اطرافشان از زمان نوح پیامبر تاکنون همان جا پابرجا بوده اند. اما نبودند. ما آن ها را بنا کردیم:

مسلمانان و مسیحیان، هنرمندان و بردگان کشتی‌های قرون وسطایی، انسان‌ها و حیوانات، روز به روز. اما استانبول شهر فراموشی‌های آسان است. همه چیز در آنجا روی آب نوشته می‌شود، جز آثار استاد من که بر سنگ حک شده‌اند. زیر یکی از سنگ‌ها رازی را مدفون کردم. زمان زیادی سپری شده است، اما هنوز باید آنجا باشد، انتظار می‌کشد کسی آن را بیابد. نمی‌دانم آیا هرگز کسی آن را خواهد یافت. اگر بیابد، آیا آن را درک خواهد کرد؟ این را کسی نمی‌داند، اما در ته یکی از صدها ساختمانی که استادم بنیان نهاد، مرکز جهان هستی قرار دارد.

آگرا، هند، ۱۶۳۲



استانبول، ۲۲ فوریه ۱۵۷۴

از نیمه شب گذشته بود که ناله‌ای بی‌امان از دل تاریکی به گوشش رسید. بی‌درنگ آن را شناخت: ناله بزرگ‌ترین گربه قصر سلطان بود، یک ببر مازندران با چشمان کهربا و موی طلایی. قلبش لحظه‌ای ایستاد وقتی با خود اندیشید چه - یا چه کسی - ممکن بود آن حیوان را آزرده باشد. در این ساعت دیر هنگام همه باید عمیقاً در خواب باشند - انسان، حیوان و جن. در شهر هفت‌تپه به جز شبگردهای خیابان‌ها که گشت می‌زدند، تنها دو نوع آدم ممکن بود در این زمان بیدار باشد: آن‌هایی که به نماز ایستاده بودند و آن‌هایی که مشغول به گناه بودند.

جهان نیز بیدار بود، آماده کار. استادش اغلب می‌گفت: «کار کردن برای امثال ما عبادته. از این طریق با خداوند ارتباط برقرار می‌کنیم.»
جهان پیش‌تر وقتی جوان‌تر بود یک‌بار از استاد پرسیده بود: «پس خداوند چگونه به ما پاسخ می‌ده؟»

«البته، با دادن کار بیشتر.»

جهان با خود اندیشید که اگر قرار بود این گفته را بپذیرد، باید با خداوند متعال رابطه‌ای نسبتاً نزدیک ایجاد کرده باشد، زیرا به سختی زحمت می‌کشید و به جای یک کار به دو کار می‌پرداخت.

او یک فیلبان بود و یک نقشه‌کش. دو کار را دنبال می‌کرد، اما استادی

داشت که به او احترام می‌گذاشت، تحسینش می‌کرد و در نهان^۱ دلش می‌خواست از او پیشی گیرد. استاد او سینان بود، استاد معمارِ دربار. سینان صدها دانش‌آموز، هزاران کارگر و پیروان و مریدان بسیاری داشت. به خاطر همین فقط چهار شاگرد داشت. جهان افتخار می‌کرد که در میان آنان است، افتخار می‌کرد، اما در دلش نگران بود. استاد او را انتخاب کرده بود یک خدمتکار ساده، یک فیلبان بی‌مقدار درحالی‌که در مدرسه^۲ دربار نوآموزان مستعد بسیاری داشت. علم به این مطلب به‌جای اینکه عزت‌نفس او را بالا ببرد، وجودش را از وحشت و نگرانی می‌آکند. علی‌رغم میلش بر ذهنش سایه می‌انداخت، چون از این می‌هراسید که نکند تنها کسی را که در زندگی به او ایمان دارد، مأیوس کند.

جدیدترین وظیفه‌ای که به او محول شده بود، طراحی یک حمام بود. مشخصاتی که استاد برای این کار در نظر گرفته بود، روشن بود: حوضی برجسته از مرمر که از زیر بتوان آن را گرم کرد؛ هواکش‌هایی داخل دیوار که اجازه دهد دود از آن خارج شود؛ گنبدی نشسته بر سکنج^۳؛ دو در که به‌طرف خیابان باز شود، طوری که زنان و مردها یکدیگر را نبینند. در آن شب نامبارک این بود آنچه جهان بر روی آن کار می‌کرد، کنار میزی بدقواره در اتاقک خود در باغ‌وحش سلطان.

با چهره‌ای عبوس به عقب تکیه داد و طراحی خود را واریسی کرد. به نظرش زمخت و خالی از زیبایی و هماهنگی بود. طبق معمول کشیدن نقشه ساختمان آسان‌تر از کشیدن گنبد بود. هرچند بیش از چهل سال از عمرش می‌گذشت سنی که حضرت محمد (ص) به پیامبری مبعوث شد و در هنرش استاد بود، هنوز ترجیح می‌داد با دستان برهنه زمین را بکند و به گنبد و سقف نپردازد. آرزو می‌کرد راهی وجود داشت تا بتواند به‌تمامی از آن‌ها پرهیزد کاش

۱. سکنج / گوشواره: یکی از روش‌های گوشه‌سازی برای تغییر مقطع چهارگوش دیوارها به گرد برای ساخت طاق یا گنبد بر روی دیوار. (مترجم)

انسان می‌توانست در برابر آسمان بایستد، آزادانه و بدون هیچ بیم، و ستارگان را تماشا کند و آن‌ها او را تماشا کنند و چیزی برای پنهان کردن وجود نمی‌داشت. با نومییدی آماده شد تا طرحی جدید آغاز کند کاغذ را از کاتبان قصر دزدیده بود دوباره صدای ببر به گوشش رسید. کمرش سفت شد، چانه‌اش صاف شد و بی‌حرکت ایستاد و گوش داد. صدای هشدار بود، مهیب و دهشت‌انگیز برای اینکه دشمن را از آنجا بتاراند.

جهان به آرامی در را گشود و به تاریکی پیرامون نگاه کرد. صدای ناله دیگری برخاست که به اندازه صدای اول بلند نبود، اما به همان اندازه هشداردهنده بود. ناگهان حیوانات غریبند؛ طوطی در تاریکی جیغ کشید؛ کرگدن غرید؛ خرس در پاسخی خشمناک خروشید. در همان نزدیکی شیر غرشی سر داد و یوزپلنگ با صدای هیس پاسخش را داد. جایی در آن دوردست صدای کوبشی دائم و دیوانه‌وار از خرگوش‌ها شنیده می‌شد که هر وقت می‌ترسیدند، با پاهای عقب خود این صدا را ایجاد می‌کردند. میمون‌ها باینکه تعدادشان بیش از پنج نبود، سروصدایی به بلندی صدای یک گردان از خود درآوردند - جیغ کشیدند و مویه کردند. اسب‌ها نیز در طویله‌ها شیهه کشیدند و بی‌قرار شدند. در این حالت جنون‌آمیز جهان صدای غرش فیل را تشخیص داد، کوتاه و بی‌قرار، دلش نمی‌خواست به این شورش ملحق شود. چیزی این حیوانات را به هراس افکنده بود. جهان عبایی بر شانه انداخت و چراغ نفتی را برداشت و به درون حیاط رفت. هوا طرب‌انگیز بود، آغشته به عطر مستی‌آور گل‌های زمستانی و گیاهان وحشی. همین‌که چند گامی برداشت چشمش به رام‌کنندگان افتاد که زیر درختی گرد آمده بودند و نجوا می‌کردند. وقتی آن‌ها او را دیدند، امیدوارانه به بالا نگاه کردند. اما جهان از هیچ چیز خبر نداشت، فقط سؤال پرسید.

«چه اتفاقی افتاده؟»

دارا، رام‌کننده زرافه، با صدایی نگران پاسخ داد: «حیوانا عصبی شدن.»

جهان گفت: «شاید گرگه.»

پیش از این نیز اتفاق افتاده بود. دو سال پیش، یک شب تلخ زمستانی، گرگ‌ها به شهر حمله کرده بودند، در محله‌های یهودی‌ها، مسلمانان و مسیحیان پرسه می‌زدند. چند گرگ از میان دروازه خزیده بودند به درون شهر خدا می‌داند چه تعداد گرگ و به اردک‌ها، قوها و طاووس‌ها حمله کرده بودند و آن‌ها را دریده بودند. آن‌ها مجبور شدند روزهایی زیاد پره‌ای خون‌آلود را از زیر بوته‌ها و خاربوته‌ها تمیز کنند. اما حالا شهر نه پوشیده از برف بود و نه هوا بسیار سرد بود. بدون شک چیزی که حیوانات را تحریک می‌کرد، از درون قصر بود. ألف، رام‌کننده شیر، مردی قوی جثه با موی آتش‌فام و سبیلی مجعد به همان رنگ، گفت: «همه گوشه‌وکنارها رو بگردین.» هیچ تصمیمی بدون اجازه او در آنجا گرفته نمی‌شد. او مردی جسور و نیرومند بود و تمام خدمتکاران احترام زیادی برای او قائل بودند. مردی که می‌توانست شیری را به اطاعت وادار کند، حتماً می‌توانست تحسین سلطان را نیز برانگیزد.

اینجا و آنجا پراکنده شدند و انبارها، طویله‌ها، زندان‌ها، مرغدانی‌ها، آغل‌ها و قفس‌ها را واریسی کردند تا مطمئن شوند هیچ حیوانی نگریخته است. به نظر می‌رسید تمام حیوانات باغ وحشی سلطنتی در جای خودشان قرار دارند. شیرها، میمون‌ها، کفتارها، گوزن‌های نر بی‌شاخ، روباه‌ها، راسوها، سیاه‌گوش‌ها، بزهای کوهی، گربه‌های وحشی، غزال‌ها، لاک‌پشت‌های غول‌آسا، آهوها، شترمرغ‌ها، غازها، خارپشت‌ها، سمندرهای، خرگوش‌ها، مارها، تمساح‌ها، گربه‌های زَبَاد^۱، یوزپلنگ، گورخر، زرافه، ببر و فیل.

به سراغ چوتا فیل سی و پنج ساله آسیایی سفید، با قامتی سه متری که آمد، متوجه شد که آن حیوان نیز مضطرب و ناآرام است و گوش‌هایش را مثل بادبانی در برابر باد گشوده است. جهان لبخندی به آن حیوان زد، چون عادت او را خوب می‌دانست.

۱. گربه زَبَاد: پستانداری گوشتخوار و نوعی گربه وحشی از خانواده زَبَادان. زَبَادان ماده‌ای خوشبویی ترشح می‌کنند که زَبَاد یا غالیه نام دارد. (مترجم)

بر پهلوی فیل دستی کشید و گفت: «چی شده؟ از چیزی ترسیدی؟» و مشتی بادام شیرین به او داد که همیشه همراه خود در کیسه داشت.

چوتا که هرگز بادام‌های فیل‌بان را رد نمی‌کرد، درحالی که چشم دوخته بود به دروازه، همراه با تکان‌های بدنش بادام‌ها را در دهانش جوید. خم شد به جلو، جثه تنومندش بر پاهای جلواش، پاهای حساسش به زمین چسبید، بی حرکت شد، سعی می‌کرد صدایی را در دوردست بشنود.

جهان گفت: «آروم باش، هیچ خطری نیست.» هرچند گویی به آنچه می‌گفت، اعتقاد نداشت و فیل هم همین‌طور.

در راه بازگشت دید اُلف مشغول صحبت با رام‌کنندگان است و درحالی که داشت آن‌ها را متقاعد می‌کرد که متفرق شوند، گفت: «همه‌جا رو گشتیم! هیچ چیزی نیست!»

کسی در اعتراض گفت: «اما حیوونا...»

اُلف صحبت او را قطع کرد و به جهان اشاره کرد و گفت: «حق با این هندیه. حتماً گرگ بوده. یا شاید شغالی. به هر حال رفته. برگردین بخوابین.»

این بار کسی اعتراض نکرد. همگی سر تکان دادند، پیچ کردند و به رختخوابشان برگشتند که هرچند خشن و زبر و پر از شپش بود، اما تنها مکان امن و گرمی بود که آن‌ها می‌شناختند. فقط جهان آنجا ماند.

کیتورام‌کننده تمساح گفت: «فیل‌بان، نمی‌آی؟»

جهان پاسخ داد: «یه خورده دیگه می‌آم.» نگاهش را به سمت حیاط اندرونی سوق داد که از آنجا صدای خفه غریبی شنیده بود.

به جای آنکه به سمت چپ به طرف انبار الوار و سنگ خود برود، به سمت راست رفت، به سمت دیوارهای بلندی که دو حیاط را از هم جدا می‌کرد. با احتیاط گام برمی‌داشت، گویی منتظر بهانه‌ای بود تا تصمیمش را عوض کند و به کار طراحی خود برگردد. بعد از رسیدن به درخت یاس، در دورترین نقطه، سایه‌ای را دید. تاریک و خاکی، و چنان شباهتی به یک شب داشت که اگر

شیخ کنار نرفته بود و چهره‌اش را نشان نداده بود، ممکن بود پا به فرار بگذارد تاراس سبیریایی بود. تاراس از هر نوع بیماری و بدبختی جان سالم به در برده بود و در قیاس با دیگران مدت بیشتری را در آنجا مشغول به کار بود. آمدن و رفتن سلاطین را دیده بود. خفت بزرگان را دیده بود و همچنین سرهایی که پر قدرت‌ترین عمامه‌ها را بر سر داشتند و در گِل غلتیده بودند. خدمتکاران به تمسخر می‌گفتند: فقط دو چیز پایدار است: تاراس سبیریایی و بدبختی عشق. هر چیز دیگری محکوم به فناست ...

تاراس پرسید: «هندی، تویی؟ حیوانا بیدارت کردن، نه؟»

جهان گفت: «آره. تو سروصدایی نشنیدی؟»

پیرمرد خرخری کرد که می‌توانست آری یا نه باشد.

جهان گردنش را بالا گرفت و گفت: «صدا از اونجا اومد.» به دیواری که در برابرش بود نگاه کرد، جسمی بی‌شکل به رنگ عقیق که به شکل یکسانی در تاریکی تنیده شده بود. در آن لحظه احساس کرد که مهتاب نیمه‌شب پر از ارواحی هستند که ناله و شیون می‌کردند. از این فکر به لرزه افتاد.

غرضی میان تهی در حیاط پیچید و به دنبال آن صدای پاشنیده شد، گویی جمعیتی از مردم به شتاب به این سو و آن سو می‌دویدند. از دلِ قصر صدای ضجه زنی برخاست که وحشیانه‌تر و ترسناک‌تر از آن بود که از آن انسانی باشد. تقریباً هم بی‌درنگ در صدای حق‌هقی خفه شد. از گوشه دیگر صدای جیغ دیگری دلِ شب را شکافت. شاید طنینِ گم‌شده همان اولین نفر بود. بعد، به همان سرعتی که آغاز شد، همه‌چیز در سکوت فرو رفت. جهان به شکلی غریزی به سمت دیوار جلوی رویش رفت.

تاراس در حالی که چشم‌هایش از ترس برق می‌زد گفت: «کجا می‌ری؟»

ممنوعه.

جهان گفت: «می‌خوام بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته.»

پیرمرد گفت: «نرو!»

جهان مردد شد، البته برای لحظه‌ای. «نگاهی می‌ندازم و فوری برمی‌گردم.»

تاراس آهی کشید و گفت: «کاش این کارو نمی‌کردی، اما گوش که نمی‌دی. تو باغ بمان، پشت به دیوار تو همون نزدیکی‌ها بمون. می‌شنوی چی می‌گم؟»
 «نگران نباش. حواسم هست، حسابی مراقبم.»
 «منتظرت می‌مونم. تا برنگردی، نمی‌خوابم.»
 جهان لبخندی از سر شیطنت زد و گفت: «کاش این کارو نمی‌کردی، اما گوش نمی‌کنی.»

اخیراً جهان با استادش در تعمیر آشپزخانه سلطنتی کار کرده بود و باهم بخش‌هایی از حرم‌سرا را گسترش داده بودند امری ضروری بود، چون جمعیت حرم‌سرا طی چند سال گذشته تا حد بسیاری افزایش یافته بود. برای اینکه مجبور نباشند از در جلویی استفاده کنند، کارگران شکافی از میان دیوارها کنده بودند و میان بری ساخته بودند. محموله کاشی‌ها که به تعویق افتاد، آن را با گل رس و آجر خام بسته بودند.

جهان با چراغی در یک دست و عصایی در دست دیگر روی دیوار می‌زد و آهسته گام برمی‌داشت. برای مدتی تنها صدای تاپ‌تاپ ملال‌آوری را چند بار شنید. بعد یک تاپ‌تاپ تهی. ایستاد. روی زانو نشست و با تمام نیرو آجرها را به جلو هل داد. آجرها ابتدا مقاومت نشان دادند، اما عاقبت تسلیم شدند. چراغ را پشت سرش گذاشت تا در راه بازگشت آن را بردارد. از لای سوراخ به داخل خزید و وارد حیاط بعدی شد.

مہتاب نور عجیبی بر گلستان که حالا یک قبرستان گل سرخ بود، می‌انداخت. بوته‌ها که به روشن‌ترین گل‌های زرد و قرمز و صورتی در طول بهار مزین شده بودند، خشکیده و صیقلی به نظر می‌رسیدند و مانند دریایی نقره‌فام به نظر می‌رسیدند. قلب جهان آن قدر تند و بلند می‌تپید که می‌ترسید کسی صدای آن را بشنود. ترس وجودش را فراگرفت؛ داستان خواجهگانی را به

یاد آورد که به آن‌ها زهر داده بودند، داستان زنان حرم‌سرا که خفه شده بودند، وزیرانی که سر از تنشان جدا شده بود و کیسه‌هایی که در آب‌های تنگه بُسفر^۱ انداخته شده بودند و آنچه درونشان بود، هنوز زنده بود و می‌لولید. در این شهر برخی از گورستان‌ها روی تپه‌ها قرار داشت، برخی دیگر یک‌صد قولاچ^۲ زیر دریا. در برابر او درخت همیشه‌بهاری قرار داشت با صدها شال، ریان، آویزه و یراق که بر پیکرش آویخته بود درخت آرزوها. هرگاه یکی از زنان یا خدمتکاران حرم‌سرا رازی داشت که فقط باید با خدا در میان می‌گذاشت، یکی از خواجگان را متقاعد می‌کرد که با زیوری که متعلق به او بود، به اینجا بیاید. خواجه این را به شاخه‌ای نزدیک تحفه^۳ کسی دیگر آویزان می‌کرد. از آنجایی که آرزوهای یک زن اغلب با آرزوهای زنان دیگر فرق می‌کرد، درخت از نیایش‌های متضاد و تمنای مغایر بُراق می‌شد. به هر حال، هم‌اکنون، با اینکه نسیمی نرم برگ‌هایش را چین می‌انداخت و آرزوها را در هم می‌آمیخت، درخت آرام به نظر می‌رسید. درواقع آن قدر آرام که جهان ناگزیر به سمت آن رفت، هرچند به تاراس اطمینان داده بود که تا این حد نرود.

بیش از سی قدم تا ساختمان سنگی در آن تاریکی وجود نداشت. پشت تنه^۴ درخت آرزوها پنهان شد و به آرامی به اطراف خیره شد و بی‌درنگ خود را به عقب کشید. یک لحظه طول کشید که دوباره جرئت نگاه کردن پیدا کند. حدود دوازده آدم کر و لال به چپ و راست می‌دویدند و از دری به در دیگر می‌رفتند. چند نفر چیزهایی را حمل می‌کردند که به کیسه شباهت داشتند. در دستشان مشعل‌هایی بود که رگه‌های سرخ‌رنگی را در هوا باقی می‌گذاشت و هر بار، دو مشعل از راه‌ها می‌گذشتند و سایه‌های روی دیوار بلندتر می‌شدند. جهان که از آنچه می‌دید چیزی دستگیرش نمی‌شد، به سرعت به پشت ساختمان دوید. بوی تند خاک به مشامش رسید، گام‌هایش به اندازه

۱. Bosphorus، باریکه‌آبی در ترکیه است که دریای سیاه را به دریای مرمره می‌پیوندد. (مترجم)

۲. قولاچ: واحد عمق پیمایی دریایی. (مترجم)

هوایی که استشمام می‌کرد، محسوس بود. نیم‌دایره‌ای چرخید و به دری در آن انتها رسید. عجیب بود که نگهبان نداشت. بی‌آنکه فکر کند، وارد شد. اگر به آنچه می‌کرد، می‌اندیشید، می‌دانست که بدون شک از ترس و وحشت قدرت حرکتش را از دست می‌داد.

داخل نمناک و سرد بود. در تاریکی 'کورمال کورمال گشت و به راهش ادامه داد، اگرچه گوشتِ پشتِ گردنش مورمور می‌شد و موهایش سیخ شده بود. دیگر برای پشیمانی دیر شده بود. بازگشتی نبود؛ فقط می‌توانست به‌پیش برود. وارد اتاقی خزید که نور خفیفی آن را روشن می‌کرد، در امتداد دیوارها حرکت کرد، نفس نفس می‌زد. نگاهی به اطراف انداخت: میزهای صدف‌مروارید با کاسه‌های شیشه‌ای بر آن‌ها؛ مبل‌هایی که نازبالش‌هایی بر آن‌ها قرار داشت؛ قاب آینه‌های مُطَلا و مُنبت، پرده‌هایی که از سقف آویزان بود و کف زمین 'آن کیسه‌های پف‌کرده افتاده بودند.

نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود کسی نمی‌آید، و پیش رفت تا اینکه چیزی را دید که خونش را منجمد کرد دستِ یک انسان. رنگ‌پریده و بی‌حرکت، روی سنگ مرمری زیر تلی از پارچه 'مانند پرنده‌ای افتاده از درخت قرار داشت. گویی به کمک نیرویی خارجی جهان کیسه گونی را شل کرد، یکی پس از دیگری و آن‌ها را تا نیمه گشود. از حیرت پلک زد، چشم‌هایش نمی‌توانست بپذیرد آنچه را که قلبش از پیش فهمیده بود. آن دست به یک بازو چسبیده بود، و بازو به یک بدن کوچک. اصلاً کیسه نبودند، جسدهای آدم بودند. اجساد کودکان.

چهار نفر بودند، چهار پسر بچه که کنار یکدیگر قرار داده شده بودند، از بلندقامت‌ترین تا کوتاه‌ترین. بزرگ‌ترین آن‌ها یک بزرگ‌سال بود، کوچک‌ترین آن‌ها هنوز کودکی شیرخوار. جامه‌های سلطنتی‌شان با دقت مرتب شده بود تا مطمئن شوند آن‌ها هنگام مرگ شرافتِ شاهزادگان را حفظ می‌کنند. نگاه جهان روی نزدیک‌ترین جسد افتاد، پسری با پوست روشن و گونه‌های گلگون.